

چه بدیلی برای سرمایه‌داری؟

سوسیالیسم

ژاک بیده (*)

«شیوهء تحلیلی ای که من به کار برده ام و قبلاً در مورد موضوعات اقتصادی پیاده نشده بود، خواندن فصل‌های نخستین را تا حدودی دشوار می‌سازد و بیم آن می‌رود که خوانندگان فرانسوی که همواره برای نتیجه‌گیری، ناشکیبا هستند و برای درک رابطه بین اصول عام و پرسش‌های بلافاصله ای که برایشان شورانگیز است، تشنگی از خود نشان می‌دهند، دلسرد شوند، زیرا نتوانسته‌اند از همان ابتدا آن را پشت سر بگذارند.

این ایرادی است که من در برابر آن کاری نمی‌توانم بکنم، جز آنکه به خوانندگانی که شوق درک حقیقت در سر می‌پروراندند از پیش آگاهی و هشدار دهم. هیچ شاهراهی برای علم وجود ندارد و تنها کسانی بخت رسیدن به قله‌های تابناک آن خواهند داشت که از خستگی ناشی از پیمودن باریکه راه‌های صعب العبور آن بیمی به دل راه ندهند.»

کارل مارکس، ۱۸ مارس ۱۸۷۲

نامه به شهروند موریس لاشاتر، ناشر کاپیتال به زبان فرانسه

سخنی با خواننده

وقتی مفاهیم نو یعنی ایده‌های جدیدی را مطرح می‌کنیم، باید یکی از دو راه را انتخاب کنیم: یکی اینکه اصطلاحات جدیدی بسازیم که این خود متضمن این خطر است که تا مدت‌ها درک نشود و من تنها در صورت نیاز میرم، بدان مبادرت می‌ورزم یعنی عمدتاً در واژه *métastructure* (فراساختار) که در ترکیب دو واژه ای *métastructure-structure* (فراساختار-ساختار) و در مفهوم *trinome métastructurel* (مثلث فراساختاری) دیده می‌شود. راه دوم اینکه

واژه های رایج را به کار بریم اما در معنایی متفاوت. در اینجا با خطر دیگری رو به رو هستیم و آن اینکه منظورمان بسیار بد فهمیده شود. این نکته در مورد اصطلاح *structure در مقابل métastructure (فراساختار) که در اصطلاح دو کلمه ای *structure -système (ساختار-سیستم) دیده می شود صدق می کند و نیز در مفهوم فراساختاری مزدبری* (métastructurel de salariat*) و نیز در واژه *contrat (قرارداد*) و در *contractualité (قراردادیت) و در واژه *justice (عدالت). خواننده باید به خاطر داشته باشد که مفاهیم هیچ معنای مشخصی ندارند مگر در چارچوب یک نظریه. از آنجا که یک نظریه نمی تواند در یک سخنرانی که اینقدر نک زدنی ست به نحوی شایسته بیان شود، به منظور اجتناب از تجدید سوء تفاهم، که کم نداریم، این اصطلاحات را با ستاره مشخص می کنم تا به شیوه ای وارونه نشان دهم که آن اصطلاح را نباید در معنای عادی فهمید.

این سخنرانی متکی ست به دو کتابی که من به نظریه مارکس و تفسیر آن اختصاص داده ام. یکی کتاب Klincksieck, *Que faire du Capital?* (1985) (با کاپیتال چه باید کرد؟) و دیگری کتاب *Théorie de la modernité suivi de Marx et le marché* (PUF, 1990) («نظریه مدرنیته» و به پیوست آن «مارکس و بازار»). این سخنرانی همچنین مبتنی ست بر برخی از تحلیل هایی که در مقالات اخیر خود بسط داده ام. در اینجا تز هایی مطرح می شود که من در کتاب آینده ام: *Théorie générale* (تئوی عام) خواهم آورد. این کتاب مشتمل است بر یک دستگاہ انتقادی که در گستره مناسب خویش از چارچوب سخنرانی حاضر در می گذرد. (۱)

اشتباهی دوگانه از مارکس

۱- وحدت ذاتی بازار و سرمایه داری

مارکس با یک ساختمان نظری منسجم، سعی در نشان دادن همذاتی سرمایه

داری و بازار داشت و نتیجه می گرفت که بدون الغاء بازار نمیتوان سرمایه داری را الغاء کرد.

با وجود این، از همان ابتدای کار، بین بازار و سرمایه تمایزی روشن قائل است. کتاب سرمایه با بخشی آغاز می شود که تماماً به بازار، به طور کلی، و به منطق تولیدی آن اختصاص یافته است. اینجا ما با یک بحث مقدماتی جدا و مستقل رو به رو هستیم. خواننده امروزی، بلافاصله با این تصور خوشحال می شود که اگر می توان در فکر، بازار را از سرمایه جدا کرد، شاید به این علت باشد که در واقعیت نیز ایندو از هم جدایی پذیر هستند و می توان سرمایه و بازار را با یک ترکیب هماهنگ از بازار و سوسیالیسم، جایگزین کرد.

در این امید دلگرم تر هم می شویم چرا که مارکس، در مجموعه نظریه خویش، در واقع، بین دو مفهوم تمایز قائل است: از یک سو آنچه به طور خاص به منطق بازار بر می گردد و مارکس، هم عقلانیت تولیدی ویژه آن و هم خصلت مسأله برانگیز و «بحرانزای» آن را (بدین معنا که چون به تعادل بین عرضه و تقاضا هرگز اطمینانی نیست، بحران همیشه در نهان موجود است) نشان داده است. و از سوی دیگر آنچه به طور خاص به منطق سرمایه بر می گردد و از تحرك آن مبنی بر استثمار عقلانی کار و از آسیب شناسی آن که عبارت است از جهتگیری اش به سوی هدف «مجرد» سود، بدون توجه به عوارض آن برای انسان و طبیعت.

بدینگونه، مارکس بین سرمایه و بازار تمایزی برقرار می کند که غالباً نادیده گرفته شده، در حالی که از اهمیت اساسی برخوردار است: وی ایندو را مانند دو سطح در ساختار جهان سرمایه داری در نظر می گیرد. اگر به من اجازه دهید اصطلاحی خودساخته را به کار برم، به نظر مارکس، بازار فراساختار (méta-structure) سرمایه است. عمومی ترین سطح و دربرگیرنده ترین شکلبندی آن است. ساختار سرمایه داری تعیین خاصی از این فراساختار می باشد. (۲)

البته فوراً نباید به وجد آمد، چون در همان حال که ایندو را کاملاً از هم متمایز می کند می گوید که دیگر نمی توان آن ها را از هم جدا کرد. سرمایه داری در واقع چیزی نیست مگر تحقق کامل روابط کالایی. مشخصه آن هم این است که

نفسِ کار و یا دقیق تر بگوییم «نیروی کار» در آن مانند کالا عمل می کند. هرآنچه تولید و مصرف می شود کالا است. از این به بعد، ساختار سرمایه داری همان فراساختار کالائی ای را که در تصور دارد مستقر می کند.

بازار و سرمایه تکرار یکدیگر (tautologiques) نیستند، چرا که کاملاً متمایز اند، ولی همذات اند، جدانشدنی اند، بنا بر این، نمی توان سرمایه داری را بدون الغای بازار، الغاء کرد. الغای سرمایه داری، به نظر مارکس، یک گسست انقلابی را مفروض دارد، گسستی ناگهانی یا تدریجی، که به وسیله آن نه تنها مالکیت خصوصی و سایل بزرگ تولید، بلکه مکانیسم های کالائی نیز پایان می گیرد. از اینجا است که باید نظمی دیگر برپا شود: به جای بازار، یک سازماندهی دموکراتیک و مشورتی، یعنی به نوعی برنامه ریزی شده، بین تولید کنندگان همیار و شریک یکدیگر مستقر گردد. متون مارکس، هر اندازه هم که فشرده باشند، در این باره کاملاً روشن اند.

۲- جدایی بین بازار و سازماندهی

مارکس در مرکز تحلیل اجتماعی - اقتصادی اش، بین دو منطق اجتماعی، بین دو شیوه مهم و ممکن هماهنگی تولید در مقیاس اجتماعی، بازار و برنامه را بدیل یکدیگر قرار داد. ما این تحلیل را به مارکس مدیونیم.

در یک متن محوری «سرمایه» که این دو شیوه «تقسیم کار» را تعریف می کند (جلد اول، فصل ۱۴، بخش ۴، نسخه فرانسه)، به روشنی، گذار از نظم سرمایه داری را به نظم سوسیالیستی به مثابه گذار از نظم کالایی (که مبتنی است بر برقراری دائمی توازن مابعدی -a posteriori-) به نظمی می داند که مبتنی است بر برنامه ریزی ما قبلی -a priori-)، برنامه ریزی ای که می توان آن را در یک مؤسسه بزرگ مشاهده کرد. با این تفاوت که این سازماندهی، به جای به کار افتادن در بستر سلطه و منافع خصوصی، در چارچوبی دموکراتیک به عمل خواهد آمد که نتیجه از بین رفتن استیلای طبقه بورژوا و فیتیشیسم کالایی است. بازتاب این متن را در متن دیگری از فصل ۱، در بطن بحث مربوط به فیتیشیسم کالایی می

توان یافت که جامعه کالایی کنونی را در نقطهء مقابل جامعهء سوسیالیستی زمان های آتی قرار می دهد: «سرانجام، تجمعی از انسان های آزاد را تصور کنیم که با ابزار تولیدی مشترک کار می کنند و بر اساس يك برنامهء منسجم، نیروهای فردی متعدد خود را همچون يك نیروی کار اجتماعی واحد خرج (dépense) می کنند» و غیره. به خوبی معلوم است که برنامه برای آن نیست که بازار را «تنظیم» کند، بلکه همچون يك بدیل رادیکال در مقابل آن می ایستد. همین چشم انداز و با همین عبارت ها، پیش از این، در فقرات مشابهی از گروندریسه بسط داده شده است. (۳) این چشم انداز متکی بر این است که مشارکت يك فرد خاص در کار عمومی (travail universel) مستلزم يك واسطه است و اینکه جز دو نوع وساطت امکان پذیر نیست که به عنوان، ex post (مابعدی) و ex ante (ماقبلی) فهمیده می شوند. «در مورد اول که مبنای وساطت، تولید مستقل افراد است (...). وساطت از راه مبادلهء کالاها، ارزش مبادله و پول که در واقع بیانگر يك رابطهء واحد و معین اند انجام می پذیرد. اما در مورد دوم، عامل وساطت در خود پیشفرض است و پیشفرض همان تولید جمعی ست، و خصلت جمعی، بنیاد تولید» (با استفاده از ترجمهء فارسی گروندریسه، باقر پرهام، انتشارات آگاه، تهران ۱۳۶۱ص ۱۱۲). مارکس تصریح می کند که به جای اجتماعی کردن پس از وقوع (post festum) که خاص بازار است «زمان کار بین شاخه های مختلف تولید به نحوی برنامه ریزی شده توزیع شود.» این خصلت گذاری کمونیسم را می توان در بیان کلاسیک آنتی دورینگ یافت که صرفاً موضوع را هرچه واضح تر طرح می کند: «پس از تصرف ابزار تولید توسط جامعه، تولید کالایی از میان می رود و به تبع آن، سلطهء محصول بر تولید کننده نیز از میان می رود. هرج و مرج در درون تولید اجتماعی جای خود را به سازماندهی با برنامه و آگاهانه می دهد» (۴).

نقد مارکسی از اقتصاد سیاسی به معنای نفی عقیده ای ست که می گوید اقتصاد بر قانون طبیعی فرض شدهء بازار استوار است. این نقد ثابت می کند که بازار فقط يك نهاد است، يك قاعدهء تاریخی وضع شده و نه يك قانون طبیعی. بازار فقط یکی از قاعده های ممکن است، قاعده ای که عبارت است از اینکه به هرکسی اجازه داده شود با هرکس دیگری قراردادی ببندد. ولی قاعدهء دیگری نیز وجود

دارد و آن سازماندهی آگاهانه و مشاوره همگانی برای تعیین اهداف، وسایل و تقسیم وظایف است.

مارکس همزمان تأکید می کند که تمایز بین نظم کالایی و نظم برنامه ریزی شده مبتنی است بر اختلاف بین اشکال مالکیت، خصوصی در مورد اولی [کالایی] و عمومی در مورد دومی [برنامه ریزی]. بنا بر این، مسأله شکل اقتصادی از شکل حقوقی غیر قابل تفکیک است و این بدین معناست که بنیان های اقتصاد از بنیان های نظریه حقوقی-سیاسی و نظریه حقوق جدایی ناپذیر است. نقد مارکسی از اقتصاد سیاسی نقد از اقتصاد به عنوان یک علم مجزاست، نقد اقتصادگرایی است، گنجاندن اقتصاد است در چارچوب وسیعتر علوم اجتماعی و نظریه حقوق و فلسفه. بدین معنا مارکس بنیانگذار حقیقی جریان هایی است که امروزه به نام نهادگرایی (institutionalism) در حال توسعه اند.

اشتباه او در این است که رابطه بین این دو شیوه هماهنگی را به توسط پارادایم تاریخیگرای «نطفه» و رشد یک نطفه توضیح می دهد. وی فرض را بر این می گذارد که رابطه هماهنگی سازمان یافته «به صورت نطفه» در سرمایه داری و به طور دقیق تر در مؤسسه که عنصر اتم گونه بازار را تشکیل می دهد، موجود است. بعد از او و مطابق با رهیافت وی تصور شد که این مؤسسه چنان باید توسعه پیدا کند که در دست چند قطب معدود متمرکز شود و این خود دالان سوسیالیسم است. (۵) تا زمانی که سازماندهی آگاهانه و نقشه مند بتواند جای بازار، و مالکیت اجتماعی جای مالکیت خصوصی را بگیرد، قدمی بیش نمانده است.

این پایانی است که تحلیل مارکس برای جنبش الغای سرمایه داری قائل است. این هدف پایانی یعنی فرجامی که عمل سیاسی باید برای خویش در نظر گیرد وسیعاً با بحث های حول «دوره گذار» از دیدها پنهان مانده (به خصوص حول این شکل خاص از گذار که انقلاب نام دارد)، حال آنکه مفهوم گذار بدون هدفی که در نظر دارد بی معناست (۶) و تردید بزرگ، نقطه کور سوسیالیسم تاریخی هم درست در همینجاست.

اشتباه مارکس در این بود که در نیافت که رابطه بین دو شکل هم‌آهنگی، یعنی بازار و برنامه، نمی‌تواند آنچنانکه باید باچنین شکل‌بندی تاریخی‌گرایانه ای درک شود؛ شکل‌بندی ای که بر پایه آن، با گذر از بازار به برنامه، به سوسیالیسم قدم می‌گذاریم. بازار و سازماندهی، بنا به فرضیه ای که لااقل من مدافعش هستم، در واقع اشکال هم‌عصری هستند که به هم مرتبط اند، هم بدیل و هم در پیوند با یکدیگر اند، به طوری که یک جامعه معقول، فرض را بر مفصل‌بندی عقلایی هر دوی آن‌ها می‌گذارد. بر سر این موضوع بود که پروژه سوسیالیستی، در تئوری و هم در پراتیک، به مانع برخورد کرد و هنوز هم پشت این مانع مانده است.

هرکسی می‌داند در تلاش‌هایی که جامعه شوروی در سال‌های ۱۹۶۰ برای رفرم انجام داده، مسأله برنامه و بازار، به عنوان یک مسأله عملی، صریحاً و رسماً مطرح بوده است و طرح‌های سیاسی مشخصی که احزاب کمونیست غربی عرضه کرده اند، همواره بازار را با برنامه پیوند زده، چشم انداز مارکسی سوسیالیسم را به وقت گل نی‌موکول کرده اند. منظور آن‌ها از اجتماعی کردن وسایل تولید، عبارت بود از ملی کردن وسائل بزرگ تولید، مدیریت دموکراتیک مؤسسات بزرگ و قرار دادن بازار در چارچوب برنامه ای که به طور عمومی وضع شده. آری، اما آنچه کماکان باقی می‌ماند این است که مسأله به خصوص تئوریک بازار و برنامه هرگز توسط جنبش کارگری در یک سطح اصولی (principliel)، اقتصادی-حقوقی (یا سیاسی)، آنطور که مارکس در کاپیتال برخورد کرده، تحلیل نشده است. حال آنکه نمی‌توان از یک سو شیفته قدرت تئوریک مارکس در تحلیل سرمایه داری بود و از سوی دیگر از این نکته بی‌خبر ماند که به نظر او، این تحلیل، اگر به درستی انجام شود، خود به خود به معنی آن است که برنامه ریزی دموکراتیک تولید جایگزین بازار گردد و این جایگزینی از دید او سنگ بنای سوسیالیسم است. (۷) در صورتی که بخواهیم با حفظ اصول مارکس، نظر (تز) دیگری را پیش بکشیم، یعنی نظر مبتنی بر یک سوسیالیسم همراه با بازار، باید تحلیل وی را در همان سطحی که جایگاه این مسأله است، یعنی مفصل‌بندی بین بازار و سرمایه داری از سر گیریم. البته بسیاری از «مارکسیست‌های غربی» و به خصوص طرفداران مکتب تنظیم (régulation) در این زمینه تأملات ویژه خود را دارند، اما هرگز به آن سطح اساسی تئوریک که مارکس در کاپیتال بدان

پرداخته و مقولات اولیه اقتصاد را با فلسفه سیاسی پیوند زده نمی‌رسند. این نقص زمانی به شدت آشکار می‌شود که در توفان جهانی شدن بازار و به تحلیل رفتن ملت‌ها، بین سیاست‌هایی که به نام سوسیالیسم عرضه شده و سیاست‌های مبتنی بر لیبرالیسم نمی‌توان تمایزی قائل شد. اینجاست که ناگهان این سؤال به ذهن‌خطور می‌کند که پس «سوسیالیسم چیست؟».

از سرگیری و تعمیم نظریه «فرا ساختاری» مارکس

۲- تمثیل فرا ساختاری

امروز همه اذعان دارند که یک اقتصاد مولد، مسبوق به ترکیبی از بازار، برنامه و همکاری‌های بی‌واسطه است، ولی چنین مسأله‌ای در قالب صرفاً پراگماتیک کارآمدی قابل حل نیست، بلکه بُعدی حقوقی-سیاسی نیز در شکل‌گیری آن دخالت دارد. مارکس علیرغم آنکه اولین کسی بود که این دخالت را نشان داد، اهمیت آن را به قدر کافی درک نکرد. مسأله در واقع مربوط است به رابطه طبیعت ساختارهای صرفاً سرمایه‌دارانه به «فرا ساختار» به معنای عام‌ترین سطح و در برگیرنده‌ترین شکل مدرن جامعه. من به نوبه خود، سعی در اثبات این امر کرده‌ام - و این هدف عمده کتاب تئوری مدرنیته است - که «فرا ساختار» سرمایه‌داری، برخلاف آنچه مارکس می‌پنداشت، بازار نیست، بلکه شکل پیچیده‌تر و دیالکتیکی‌تری است: مثلی ست متشکل از بازار، برنامه و همکاری گفتاری-مشارکتی بی‌واسطه (discursive-associative immediate) (۸).

من نمی‌توانم در اینجا منظورم را از آنچه تئوری فرا ساختاری می‌نامم، تشریح کنم ولی چند جنبه از آن را به صورت خطوط کلی می‌آورم تا نشان دهم که از این جاست که می‌باید از نو به تحلیل عمومی جهان مدرن و به مسأله بدیلی برای سرمایه‌داری و دولت‌گرایی پرداخت.

پیشنهاد می‌کنم که تئوری مارکس را با الهام از تاریخ علوم بسط دهیم و آن را در یک دستگاه نظری وسیع‌تری وارد کنیم که در عین نسبیت دادن به آن تئوری،

حقیقتش را نیز تعیین کند. این گسترش، در عین حال، به معنای تصریح مفاهیم ضمنی و ملزومات قالب فلسفی این تئوری ست.

اگر رابطه بازار با سرمایه داری خاصیت همذاتی ای که به نظر می رسد مارکس به آن می دهد ندارد، به این دلیل است که بازار به تنهایی فراساختار را نمی سازد. برخلاف آنچه مارکس در کاپیتال نشان می دهد، نمی توان صرفاً از بازار به بسط تئوری سرمایه داری رسید. نمی توان مانند مارکس، در بخش اول از کتاب کاپیتال، به توضیح مفهوم بازار آزاد-فرض-شده پرداخت، بدون اینکه بدیل آن، یعنی مفهوم برنامه آزاد را به مثابه بیان یک اراده عمومی دخالت داد. بازار در واقع، یک قانون طبیعی نیست، بلکه یک قاعده یا نهاد اجتماعی ست که تنها به خاطر و با کمک اراده و قدرتی که آن را واقعیت می بخشد پابرجاست. بازار به عنوان قاعده ای که آزاد فرض شده، مسبوق به یک اراده ی آزاد اجتماعی ست که به این عنوان می تواند در همان حال، چیز دیگری نیز بخواهد، یعنی خواهان هدف های مشترکی باشد که می بایست با کمک وسائل مشترک معینی به اجرا درآید. داوری بین استفاده از این یا آن قاعده همکاری که در ادامه همکاری برهانی باید انجام گیرد، نمی تواند در جای دیگری مگر در خود گفتار (دیسکور)، در گفتار عمومی پیدا شود. این است تز مثلث فراساختاری یا «تز قاعده».

مفهوم فراساختار نمی تواند به مفهومی که در ساختارهای اجتماعی سرمایه داری از آن سخن می گویند، جایگزین مفهوم ساختار* گردد. نظریه ای که من پیشنهاد می کنم به هیچ وجه ربطی به قراردادگرایی به معنای رایج آن ندارد؛ برعکس، شدیدترین انتقاد را از توهمات قرارداد مطرح می کند. اساس این تئوری این است که روابط طبقاتی مدرن در جریان به ضد خویش تبدیل شدن مفهوم قراردادیت* شکل می گیرند، مفهومی که در حقیقت به معنای رابطه آزادی-برابری (libertégalité) است. نهاد مدرن(۹) بر این پایه استوار است که ما «آزاد-برابر» ایم، یعنی اینکه روابط مشروع (légitime) بین ما، فقط در یک شکل توافق در یک فضای عمومی گفتار (دیسکور) می تواند حکمفرما باشد. این گفتار، این عرصه قراردادیت* بی واسطه نمی تواند روابط ما را در مقیاس اجتماعی قاعده مند کند، مگر آنکه خود را در اشکال قراردادیت* بین افراد که بازار را می سازد یا قراردادیت* مرکزی که سازماندهی را به وجود می آورد، بسط دهد. بازار،

همانگونه که مارکس نشان داده است، راه را برای روابط طبقاتی سرمایه دارانه هموار می کند و سازماندهی نیز برای روابط طبقاتی دولتگرا. در عین حال، فقط در روابط طبقاتی مدرن و در مبارزه طبقاتی در بطن ساختارهای طبقاتی ست که فراساختار و موضع آزادی-برابری استقرار می یابد. به این معنای دیالکتیکی ست که باید رابطه بین ساختار و فراساختار را فهمید (۱۰).

ولی این فراساختار فقط زمانی قوام می گیرد که بتواند وحدت متناقض (antinomique) قراردادیت* بین افراد، قراردادیت* مرکزی و قراردادیت مشارکتی باشد. توضیح صحیح تئوری جهان مدرن نمی تواند، آنطور که مارکس در بخش مقدماتی سرمایه آورده، تنها با رابطه کالایی بین افراد شروع شود. این توضیح باید با مفهوم مثلثی فراساختار، به مثابه مفصلبندی بازار، برنامه و همکاری برهانی شروع گردد. با چنین مبدأ حرکتی ست که می توان ساختار روابط و شکل مبارزات طبقاتی ویژه دنیای مدرن را در تمام ابعادش درک کرد؛ چیزی که من آن را با واژه سنتی «ساختار» های طبقاتی نامگذاری می کنم.

۴- تز دورویه خرد - ادراک

آنچه در مفهوم فرا ساختار به چشم می خورد لحظه وحدت اصولی سیاست و اقتصاد، یا به زبانی دیگر، مفصلبندی فلسفه حقوق و تئوری اقتصادی ست. این فراساختار در واقع دارای دو رویه است که من به زبان فلسفه کلاسیک آلمانی، آن ها را رویه خرد (raison, vernunft) یعنی رویه معقول-مشروع نظم حقوقی-سیاسی و رویه ادراک (entendement, verstand) یعنی رویه عقلانی-استراتژیک اقتصاد می نامم.

از دید خرد، نظم اجتماعی آزاد-فرض شده وجود ندارد، مگر به صورت نتایج این تنش متناقض قراردادیت*. بین قراردادیت* بین افراد که بر پایه آن هرکسی در رابطه اش با دیگری آزاد است از یک طرف و قراردادیت* مرکزی که بر اساس آن، نظم اجتماعی آزادانه بین همگان به مشورت گذارده می شود از طرف دیگر (۱۱). در همین تناقض انتقادی قراردادیت* است که «آزادی-برابری» به

دست می آید.

از دید ادراک، نظم اقتصادی عقلانی وجود ندارد، مگر با تعیین آنچه باید به بازار، به برنامه و به همکاری بی واسطه واگذار شود، ولی این تقسیم بندی عرصه ای برای محاسبات صرفاً اقتصادی نیست که بتوان صرفاً با واژه های اقتصادی هزینه توضیح داد؛ چنانکه مثلاً در يك تئوری هزینه های معاملات انجام می گیرد. چرا که این مثلث عقلانیت اقتصادی، چیزی نیست مگر روی دیگر مثلث معقولیت قضائی-سیاسی که در آن يك رابطه انتقادی و نه صرفاً استراتژیک بین دو سویه قضیه تعین پیدا می کند.

این دو رویه خرد و ادراک را نباید با دو قطبی که از آن ها سخن گفتم، یعنی قطب مرکزیت (centricité) و قطب بین الافرادى (interindividualité) اشتباه کرد. این دورویه دارای این دو قطب اند. اگر در اینجا، من بالاخص به فلسفه حقوق هگل استناد می کنم که در نقطهء مقابل حوزهء ادراک (فصل ۱۸۹)، [یعنی] موضوع (ابژه) اقتصاد سیاسی، حوزهء «معقول در خود و برای خود» (das an und für sich Vernünftige, § 258) و نیز در نقطهء مقابل عقل قرار می گیرد، بدین عنوان که نمی تواند جز در مجموعهء دولتی تحقق یابد. در عین حال، با قبول نقطه نظر دیالکتیک تا به آخر، واژگونی کامل قالب (سیستم) هگلی را پیشنهاد می کنم. همانطور که در «تز مثلث فراساختاری» که پیش از این گفته شد (یا «تز قاعده»)، می توان دید، من قائل به نوعی معاصر بودن (contemporanéité) تئوریک بین الافرادى و مرکزیت (centricité) هستم و در اینجا این نوع Aufhebung، را رد می کنم که سرانجام در نظم اقتصادی، رجحانی برای بازار قائل می شود (چرا که دولت از نظر هگل جز يك کارکرد اقتصادی جانبی ندارد) و متمایل به این است که این امر واقعی را نهان دارد که می گوید تعین های عقلانیت استراتژیک حالت (le moment) دولتی را نیز به همان اندازه توصیف می کنند.

تز دو رویهء خرد-ادراک، آشکارا، تقارن مثلثی دقیقی را بین شکل قرارداد*، که همان شکل خرد اجتماعی ست و شکل کار(۱۲)، که شکل ادراک اجتماعی ست برقرار می کند. از زاویهء قرارداد*، فراساختار شکل «بیانیه» را ارائه می دهد.

فراساختار بیانیه قراردادیت* است: وعده «آزادی-برابری» خاص خود جامعه مدرن و گسترش آن به قراردادیت* مرکزی و قراردادیت بین افراد است. از جنبه کار، فراساختار شکل ممکن نظم اجتماعی عقلانی و شکل بندی عرصه عمل اجتماعی را که هماهنگ و کارآمد شده تعیین می کند. فراساختار وحدت تقارنی هر دو شکل است، وحدت پروبلماتیک عقل در نظم اجتماعی اش.

ه- خُط بین مشارکت و سازماندهی

نظریه سنتی سوسیالیسم یعنی تئوری مارکس و آنتی دورینگ که جنبش کمونیستی را هدایت کرده است، از این لحاظ، نقطه ای کور دارد که از خُط بین سازماندهی و مشارکت سرچشمه می گیرد. این نظریه بر آن است که الغاء بازار مجموعه دنیای اجتماعی را تا اعماق حیات اقتصادی به فضائی چنان شفاف بدل می کند که در آن گفتار عمومی دموکراتیک می تواند دامن گسترده از آنجا که بازار اساس روابط سرمایه دارانه و در نتیجه اساس دولت (۱۳) مدرن به عنوان لحظه بوروکراتیک تسلط طبقاتی ست، پس الغاء بازار، سرمایه داری و سلطه دولتی همزمان اند و هدف تجزیه ناپذیر انقلاب را تشکیل می دهند.

همه ما مدت زیادی ست که به نادرستی این حکم پی برده ایم. اکنون می دانیم که الغاء بازار منجر به شکل مستقیماً دولتی سلطه طبقاتی می شود. گرچه این پارادایم دولتی سوسیالیسم در سطح جهانی رد شده است ولی به این معنا نیست که مفهوم سوسیالیسم روشن تر شده باشد.

به نظر من، نمی توان مسأله ماهیت سوسیالیسم را به درستی بازبینی کرد، مگر اینکه تا سرچشمه این خُط پیش رویم؛ یعنی تا مرز این پروبلماتیک که دو واژه-عصر (termes-époques) یکی بازار و دیگری مشارکت (association) دموکراتیک زحمتکشان را مطرح می کند و انقلاب را گذار از یکی به دیگری ارزیابی می نماید. حال آنکه چون تولید در سطح اجتماعی، به عنوان یک فرآیند کلی، نمی تواند توسط مشارکت، به مثابه شکل مستقیماً گفتاری هماهنگ شود، مارکس و انگلس طبیعتاً و لزوماً با فرض الغای بازار، همانطور که

از نوشته هایی که از آنان نقل کردیم پیداست، به سوی يك شکل «برنامه ریزی شده»، که ماقبلی (ex ante) است و نه مابعدی (ex poste) به سوی مفهومی از «سازماندهی» که به مشارکت محتوای عملیاتی اش را می بخشد روی می آورند. سنت سوسیالیستی، همکاری بی واسطه را با وساطت سازمانی اشتباه گرفت و آن ها را یکی قلمداد کرد. نقطه کور در این ایده « سازماندهی-مشارکت» مادیت یافت، ایده ای که من آن را «لوگاریتم زرد» یعنی يك مفهوم غیر ممکن ارزیابی می کنم. این امری ست که امروز نیز، دست کم، برای کسانی که از ایده سوسیالیسم چشم پوشی نکرده اند، باید روشن شود.

نقطه کور که من از آن صحبت می کنم بدین معناست که در واقع، با دو واژه متعاقب بازار و مشارکت رو به رو نیستیم، بلکه با سه واژه همعصر یعنی مشارکت، بازار و سازماندهی مواجهیم که مثلث فراساختار را می سازند. همکاری گفتاری ویژه انجمن بی واسطه که خود را در يك زوج متناقض، ولی جدایی ناپذیر که وساطت کالایی و وساطت سازمانی می باشد، بروز می دهد. مارکس از دیالکتیک به مثابه حرکت از بازار به مشارکت، تفسیری تاریخیگرا ارائه می دهد. من می گویم با نشان دادن این نکته که این پیشفرض فراساختاری مثلثی با آنچه مارکس خود، - مثلاً در پایان مقدمه نخستین چاپ آلمانی کاپیتال - «جامعه مدرن» می خواند، یکی ست، این دیالکتیک را دیالکتیکی کنم و معتقدم که تنها با چنین شرطی ست که خواهیم توانست اندیشه ای از تاریخ بازیابیم.

۶- جایگاه فراساختاری مزدبری*

این کمبود مربوط به رابطه بازار و سرمایه داری در شکل ارائه کاپیتال مارکس مادیت یافته است. مارکس مفصلبندي تئوریک بین فراساختار و ساختار را به معنی گذر «از پول به سرمایه» یعنی در واقع، گذر از بازار به سرمایه تصور می کرده است (۱۴) و آن را - همانطور که می دانیم - با گذر از رابطه مبادله به رابطه استحصال ارزش اضافی یعنی مزدبری (salarial) یکی گرفته است. در اینجا گذر تاریخی منظور نظر نیست، بلکه گذر از يك سطح به سطحی دیگر در يك

بحث است که از مجرد به مشخص و از عمومی ترین اشکال به معین ترین اشکال ساخت گیری جامعه مدرن می رسد. نظم این بحث نیز نه به خاطر تناسب آموزشی آن، بلکه به علت الزامات تئوریک در نظر گرفته شده است. نظم مقولات جا و موضوع ویژه آن ها را در سیستم مشخص می کند، یعنی استفاده مشروعی را که می توان از آن ها کرد معین می نماید. در حال حاضر، منظور من، گذر از بخش ۱ کتاب اول سرمایه که به بازار می پردازد به بخش ۳ آن است که رابطه مزدبری را به مثابه استثمار تعریف می کند. اگر گذر به سرمایه همان گذر به مزدبری ست، الغاء سرمایه داری هم همان «الغاء مزدبری» خواهد بود، همانطور که شعار معروف ولی مبهم جنبش کارگری نیز اعلام می کرد.

تزی که من مدافع آنم و می تواند غیر منتظره و حتی غریب جلوه کند، در وهله اول بر این است که برعکس، يك وضع (statut) خاص فرا ساختارانه مزدبری وجود دارد. بعداً خواهیم دید که این تز در خود مفهوم فراساختار دخالت دارد، ولی برای رسیدن به این هدف، می بایست از تحلیل مارکس حرکت کنم و نشان دهم که این تحلیل، با تصحیح الزامی خود، ما را به این تز می رساند.

بحث مارکس، در واقع، از ارزش بسیاری برخوردار است. وی در ادامه نظر هگل نشان می دهد که ایده استثمار جدید طبقاتی، استثمار انسان آزاد است که نیروی کار خویش را چون کالا به فروش می گذارد، در حالی که کماکان آن را در اختیار دارد. یا دست کم اینکه مزدبر مدرن نیروی کارش را بر حسب بیانیه ای می فروشد که طبق آن، همواره فرض بر این است که او این امکان را دارد که بنا به آزادی خویش، نیروی کار و شخص خود را در اختیار داشته باشد.

ضعف تئوریک این بحث، به نظر من، در این است که این آزادی که مارکس در تعریف مزدبری از آن صحبت می کند، خود به حالت (moment) ساختاری*، یعنی به تعبیر او، به حالت «مناسبات خاص سرمایه دارانه» تعلق ندارد. زیرا در واقع، از همان ابتدای کتاب سرمایه، همین آزادی مورد نظر بوده است، آزادی ای که در تعریف (فراساختاری) تولید کنندگان-مبادله کنندگان آزاد بازار از آن صحبت شده است. اگر همانطور که مارکس صریحاً فرض می گیرد، بگیریم که بازار، به مثابه اختیار هرکس در بستن قرارداد با دیگری، آزاد و عمومیت یافته است، این امر نه تنها برای مبادله کالاها، بلکه به همان میزان، بدون واسطه، برای

تبادل (permutation) کار و کالا، یعنی در اختیار داشتنِ خویشتن به مثابه نیروی کار نیز معتبر است.

مسئله در يك كادر فراساختاری تنگ و صرفاً کالایی که مارکس گفته مطرح می شود، حال آنکه در واقع، همانطور که مارکس در نقد خویش بر بت وارگی (فتیشیسم) نشان می دهد، تبادل کالایی فرآورده ها پوششی ست بر تبادل کارها، خواه زمانشان برابر باشد و خواه نه، که طی آن، ارزش مصرف حاصل از یکی به ارزش مصرف دیگری تبدیل شود و بالعکس. در این انتزاع حالت اول همچون تولید-گردش کالایی، به طور کلی، یعنی منطق اقتصادی کالایی فهمیده شده (و نه صرفاً مبادله یا گردش کالایی (۱۵))، بده و بستان (دادن در برابر دادن) آزاد فرض شده، عمل متقابل (کار در برابر کار) را - در عین سرپوش نهادن بر آن - پیش فرض می گیرد و بنا بر این، يك کار در برابر دادن، و يك دادن در برابر کار. پس آزادی کار می تواند در حالت فراساختاری همان جایگاهی را داشته باشد که دادن، با همان مشخصات حقوقی-اقتصادی (۱۶)

حقیقت این است که این نکته را تنها در صورتی می توان فهم کرد که بر مفهوم «مثلثی» فراساختار که در بالا شرح داده شد، متکی باشد. یعنی استناد به «تزی قاعده» (فصل ۳). قاعده کالایی، به مثابه قاعده مفروض آزادی، تنها زمانی قابل فهم است که همچون قاعده ای آزادانه، همچون اراده مشترک آزاد وضع شود و در چنین حالی ست که می تواند قاعده دیگری غیر از بازار بطلبد. بدین ترتیب، قاعده کالایی بین الافراد از قاعده سیاسی مرکزدار (centrique)* جدایی پذیر نیست، زیرا به خاطر ذات (inhérence) متناقض طرفین است که قاعده يك قاعده است و نه يك قانون طبیعی. بنا بر این نمی توان مرحله اولی را برای آزادی کالایی مبادله اشیا قائل شد و در پیامد آن، مرحله دومی، مبین آزادی مزد بگیر، یعنی وضعیت (condition) انسان «آزاد». کسی که «صاحب آزاد نیروی کار خویش» است تنها در صورتی می تواند چنین توصیف شود که تحت هیچ فشاری قرار نداشته باشد مگر از سوی قدرتی که بتوان او را نماینده اراده خود او دانست. آزادی مزد بگیران همان آزادی شهروندان است. از آنجا که دعوت به بازار دعوت به قاعده است، مزد بگیر به خطایه ای که آزادیش را بیان می کند همچون تحریکی جهت اعلام شهروندیش می نگرد.

در سرمایه داری، این تبادل بین کار و کالا، البته تحت شکل مزدبری سرمایه دارانه تحقق می یابد، یعنی در شرایط استثمار و با همه از خود بیگانگی ها که به آن مربوط است ولی من تأکید می کنم که حالت مزدبری در جوهر خویش، حالت ساختاری سرمایه نیست. برعکس، یک وضع خصوصاً فراساختاری مزدبری وجود دارد. می خواهیم بگوییم که آزادی کارگر استثمار شده مدرن که مارکس مطرح می کند، می باید با ارجاع به پیشفرض های «فراساختاری» فهمیده شود. این آزادی چیزی نیست مگر آزادی نوید عمومی آزادی-برابری و بیانیه قراردادیت (contractualité). ولی این آزادی، قراردادیت مرکزی را نیز (و در نتیجه نظم سیاسی را) شامل می شود، به همان عنوان که آزادی کالایی بین الافراد. چرا که مربوط به مَفصلبندی متناقض بین ایندوست و داوری در همکاری مشارکتی و بی واسطه گفتار عمومی.

مفهوم مزدبری* در مفهوم فراساختاری خود، فی نفسه در قالب فروش نیروی کار، در قالب بازار کار متعین نمی شود، بلکه علاوه بر آن با قواعد عمومی تعیین مشاغل، اجبارها و مضامینی که به آن مربوط اند و شرایط اشغال آن ها متعین می گردد. به همین دلیل است که نمی توان فعل مزدوری، کار مزدوری را فی نفسه به عنوان کالا تلقی کرد (منظور همان تز مرکزی کاپیتال است که امروز اقتصاد معاهده ای (l'économie des conventions) آن را کشف می کند، یعنی کار، شیء یا داده ای نیست که بتوان آن را عیناً به محاسبه گذاشت). زیرا چیزی که دقیقاً اینجا مطرح است، این است که چون ساختار* با پیشفرض فراساختار همراه است (و فراساختار را باید همچون موقعیتی «مثلی» فهمید و نه صرفاً به عنوان بازار) کار را که در شرایط مدرن به مثابه کالا ظاهر می شود نمی توان یک کالا شمرد.

اگر یک مفهوم فراساختاری از مزدبری وجود دارد به این دلیل نیز هست که مقولات سازماندهی و بازار، به عنوان اشکال ادراک اجتماعی (Verstand)، تنها نمایانگر بدیل ها نیست، بلکه به عنوان مقولات قراردادیت (contractualité)* و روابط متقاطع و به هم پیوسته [ظاهر می شوند]، هرچند تلاقی روابط در اینجا نه مضمون تناقض حاد (antinomie critique) بلکه مضمون ترکیب عقلانی را

داراست. (۱۷) در يك طرح کلی، اجتماعی-کلان، بازار نه تنها جز در رابطه با قدرتی که آن را از پیش به نحوی سازمان می دهد وجود ندارد، بلکه در زوج بازار-سازماندهی هیچ دلیلی نمی توان یافت که بازار به عنوان عنصر اولیه ای عمل کند که سازماندهی آن يك تعیین تنظیمی (régulative) باشد، به نحوی که مناسبات مزدبری در آن پیش از آنکه روابط مرکزدار (centrique)* باشد، مناسبات کالایی باشد. اما در يك طرح خرد-اتمی (میکرو اتمیستیک)، ویژه مؤسسه، وضعیت مزدبری خود يك مفصلبندی ست بین رابطه کالایی و رابطه سازمانی (organisationnelle). مزدبر حتی زمانی که در درون يك مؤسسه شغل معینی داراست و با طرف های شغلی خویش (سلسله مراتب سرمایه داری، اداری دولتی) که مربوط به سازماندهی اند نه بازار، در رابطه می باشد، کماکان بازار (بازار نیروی کار) حضور دارد. عطف توجه به روی دیگر از «دو رویه» خرد-ادراک نشان می دهد که منظور از اینکه کارگر نیروی کار خود را آزادانه در اختیار داشته باشد، باید قبل از هر چیز در سطح فراساختاری، در عدم تعیین و در تلاقی تعهدی باشد که او در يك رابطه قراردادی* بین الافراد و قراردادی* مرکزی داراست.

بنا بر این، مسأله مزدبری جایگاه علمی مناسبی در تبیین فراساختار دارد، یعنی در سطح تئوریک که متعلق است به فصل اول از کتاب اول [کاپیتال]. همچنین بدون شك يك مفهوم ساختاری از مزدبری وجود دارد به مثابه استثمار و از خود بیگانگی سرمایه دارانه یا دولتگرایانه. ولی اگر مفهوم فراساختاری از مزدبری وجود نداشته باشد، هیچ نظریه ممکنه هم برای سوسیالیسم وجود نخواهد داشت. در این مرحله از تاریخ بشر که هماهنگی کالایی-سازمان یافته تولید همچنان ضرورت خود را نشان می دهد هنجارهای يك نظم همکاری مشروع، به خصوص غیر قابل تصور خواهد بود.

فصل ۷- ایده سوسیالیسم

اگر فراساختار موجب مفصلبندی بین بازار و سازماندهی ست و به این

عنوان، مفهوم مزدببری را شامل می‌شود، دیگر نمی‌توان سرمایه‌داری، بازار و مزدببری را همذات دانست. بنا بر این، مسأله‌ء سوسیالیسم، دیگر مسأله‌ء بدیلی برای بازار و مزدببری نیست، بلکه این مسأله است که بدانیم روابط بازار، سازماندهی و همکاری مشارکتی (coopération associative) بی‌واسطه باید چگونه باشد تا بتواند مشروع تلقی شود. یعنی روابط آزادی-برابری باشد و نه روابط طبقاتی*.

حقیقت این است که این‌ها چیزی جز فراساختار نیستند، یعنی در مبارزه طبقاتی که ساختارها* را تعریف می‌کنند، نقش دارند. اما مبارزات طبقاتی مدرن که تنها عاملی هستند که آزادی‌ وعده داده شده توسط فراساختار را امکان‌پذیر می‌کنند (یا می‌توانند چنین کنند) مشخصاً در این پیشفرض بسط می‌یابند.

ساختارهای طبقاتی و سیستم جهانی

۸- ساختارها

عنوان کردم که در نظریه‌ای که پیشنهاد می‌کنم فراساختار و ساختار طبقاتی در مفصلبندی با یکدیگر قرار دارند. به نظر می‌رسد که «درجا» می‌زنم و هنوز در فراساختار مانده‌ام. حتماً فکر خواهید کرد که خوشحال‌هم هستم ولی اشتباه نکنید، من وقتی فکر می‌کنم که نمی‌توانم در اینجا از ساختارهای سرمایه‌دارانه صحبت کنم، خیلی هم غمگین‌ام.

ولی خود را دلداری می‌دهم، با این ایده که ما همگی در جریان آن هستیم، خصوصاً از آنجا که مارکس نظریه قدرتمندی را ارائه کرده است که هر روز بیشتر درستی خود را نشان می‌دهد. سمینارهایی که در این‌کنگره به وضعیت امروزی سرمایه‌داری اختصاص دارند، گواهی بر این مدعا می‌باشند.

همچنین از زمان تروتسکی و چند تن دیگر به بعد می‌دانیم که این تئوری در باره شکل مدرن دیگر جامعه نیز که بر پایه استیلای مستقیم دولتی و نه کالایی استوار است به طور مشابهی پیاده می‌شود.

بنا بر این من به موضوع بحث خودم بسنده می‌کنم، موضوعی که به آنچه در سرمایه‌داری به طور خاص سرمایه‌دارانه است نمی‌پردازد، بلکه فقط مربوط به زمینه (پیشفرض) مدرن جوامع طبقاتی و مبارزات طبقاتی جدید می‌گردد. من در لحظه اول، در این بهشت گم شده، در این «بهشت پاکِ حقوقِ طبیعی و شهروند» که مارکس در پایان بحثی که بدان اختصاص داده بدان اشاره کرده است، درنگ می‌کنم (۱۸). چرا که تمام سختی کار در همین لحظه اول تمرکز پیدا کرده است و اینجاست که می‌باید به بحث دامن زده شود. کمی فعالیت نظری (spéculation) ما را از مشخص دور ولی فعالیت نظری زیاد ما را به آن نزدیک می‌کند. این نوع مقدمه چینی در واقع، بقیه مطلب را روشن می‌کند. این تعیین‌کننده مشخص‌ترین چیزهاست چرا که روی این آغاز دشوار است که مسأله‌ایده سوسیالیسم به مانع بر می‌خورد.

ولی دست کم، چند کلمه‌ای از ساختارها* صحبت کنیم. مارکس سرمایه‌داری را توسط این امر تعریف می‌کند که آزادی-برابری که در روابط بازار وعده داده شده بود، به عکس خود چرخش می‌کند، زیرا کسی که اختیار ابزار تولید را ندارد، راهی ندارد جز فروش نیروی کارش به کسی که صاحب ابزار تولید است. او نشان می‌دهد که از اینجا به بعد، دیگر، جامعه نمی‌تواند خود را به عنوان رابطه قراردادی و استراتژیک بین افراد تعریف کند، بلکه همواره و در عین حال، بایستی به آن چون استیلای یک طبقه بر دیگری نگریست که از طریق این کالایی شدن نیروی کار اعمال می‌شود.

من این پروبلماتیک را به طور کامل به عهده گرفته پیشنهاد کرده‌ام که این منظره را گسترده‌تر کنیم و از این «چرخش به عکس خود» این استنباط را بکنیم که در قطب دیگر هم همین امر به وقوع می‌پیوندد، در قطبی که شامل قراردادی* مرکزی و عقلانیت سازمان‌دهنده است و در این قالب، کمونیسم تاریخی‌ای را که در اتحاد شوروی باب آن گشوده شد تفسیر کنیم. البته این امر از بحث امروز من خارج است. (۱۹)

فراساختار نه اساس جامعه مدرن و نه پوشش ایدئولوژیک آن است. فراساختار جایگاهی (statut) از واقعیت و از هستی‌شناسی اجتماعی، داراست، صریحاً در همان ردیف ساختارهای طبقاتی. وجود آن صرفاً ایده‌ای

(idéelle) نیست، زیرا نهادها و آثار تمدن را چنان به طور واقعی رقم می زند که بدون وجود فراساختار، آن تمدن وجود نخواهد داشت. چیزی که تئوری فرا ساختاری به تئوری ساختاری* اضافه می کند تعیین هستی شناسانه این امر است که مبارزات طبقاتی در دنیای مدرن به طور خاص، به الزام جهانشمول آزادی و برابری باز می گردد. این تئوری، نظرگاهی از وحدت و به یک معنا از دورانی بودن مدرنیته را در تنوع و تغییر اشکال ساختاری* ارائه می دهد. و همانطور که خواهیم دید امکان می دهد که مسأله سوسیالیسم در جهانشمول ترین معانی خود، که معانی فرجام و گذار نیز هستند، مطرح شود.

فصل ۹- نظام جهان

قبل از پرداختن به مسأله سوسیالیسم، باید خاطر نشان کنم که همه ملاحظات مربوط به فوق ساختارها و حتی ساختارها (یعنی مربوط به ساختارهای طبقاتی) نمی توانند به تنهایی برای ما کمکی باشند. این ها فقط اشکالی صوری هستند که فقط آمادگی مقدماتی ای را برای بررسی امر مشخص فراهم می کنند.

این مدل تئوریک ساختاری سرمایه-کار نمی تواند به طور بلاواسطه جهان را در واقعیت مشخص اش بیان کند و باید با شکلبندي مفهومی دیگری کامل شود که اجازه دهد روابط بین خلق ها و روابط بین ملت ها که روابطی طبقاتی نیستند نیز فهمیده شود.

با وام گرفتن از واژگان برودل (Braudel) این سنتز به دست می آید: جهان سرمایه داری یک امپراتوری نیست ولی از دوره مبدأ آن در قرون وسطی متشکل از دولت های متعددی ست که هرکدام تلاش در به دست گرفتن مهار نظم کالایی و سازماندهی شده درونی آن و روابط کالایی خارجی آن داشته است. اما دقیقاً این شبکه همان شبکه واحدهای سرمایه دارانه است (و می توان نشان داد که این شکلبندي شبکه ای به خاطر شکل فوق ساختاری آن است (۲۰). سلطه داخلی که به صورت بازتولید یک ساختار طبقاتی نمودار می شود، با سلطه مرکز بر پیرامون منطبق می گردد و بازتولید سیستم سراسری دولت ها را موجب می شود. سرمایه

داری فقط يك ساختار اجتماعی نیست؛ يك سیستم فضا/مکانی (spatial) و امروزه سیستم جهانی نیز هست. ماتریالیسم تاریخی چنانکه آثار دیوید هاروی (David Harvey) یا امانوئل والرشتاین (Immanuel Wallerstein) و سمیر امین نشان می دهد نیز جغرافیایی ست. من در اینجا از سیستم جهان صحبت نخواهم کرد ولی می دانید که يك گفتار در باب سوسیالیسم که فقط شامل روابط ساختاری* باشد و رابطه سیستمی* را فراموش کند، خارج از موضوع آن قرار خواهد گرفت. به علت رابطه بین ساختار* و فراساختار، موضوعی که به آن سوسیالیسم گفته می شود، به بشریت همچون کلیتی واحد مربوط می گردد و بنا بر این به روابط سیستمی* نیز همچون روابط ساختاری مربوط است.

سوسیالیسم و فراسوی آن

فصل ۱۰ - سوسیالیسم در قالب سیاسی

حال به سوسیالیسم می رسیم. هدف جنبش انقلابی کارگری الغاء سرمایه داری و استقرار يك نظم اجتماعی ست که هم عقلانی و هم معقول یعنی هم کارآمد و هم مشروع باشد. این جنبش «اجتماعی کردن وسائل تولید» را شرط تحقق این استقرار می دانست و شرط این اجتماعی کردن را سازمان نقشه مند (دموکراتیک) به جای بازار.

من از يك فرض دوگانه شروع می کنم. جنبش انقلابی کارگری تنها مفهوم خاص مثبت را از سوسیالیسم ارائه داده است؛ اما این ناکافی ست زیرا همانطور که تاریخ «سوسیالیسم [به اصطلاح] واقعی» - علیرغم سهم والایی که در جنبش رهایی بخش این قرن ایفا کرده - نشان داده است، این جایگزینی برنامه به جای بازار به خودی خود منشأ نظام طبقاتی جدیدی ست که محدودیت ها و آسیب شناسی ویژه خود را به همراه دارد. سوسیالیسم غربی، که از باوری مشابه سرچشمه گرفته (و در واقع از همان زهدان «جمع گرا» (collectiviste) که از

۱۸۸۰ تا ۱۹۱۴ جنبه مسلط داشت زاده شده) به تدریج به سوی نوعی از سیاست مقاومت در برابر سرمایه داری و تخفیف تضادهای آن تحول یافته است؛ اما هرچند در این جهت نقش مترقیانه چشمگیری ایفا کرده، گرایشش بر این است که بیش از پیش و به میزان انحلال چارچوب ملی ای که عملش در آن تحول یافته بود، علائم راهنما و هدف های ویژه خود را از دست بدهد. حال آنکه بدیل یک نظم سرمایه داری نمی تواند خود را تثبیت کند مگر به همان میزانی که اهداف و شروط خود را تعریف کند. مضافاً بر اینکه این مسأله از این نظر نیز عاجل است که بخشی از جریان های سیاسی برآمده از سنت های نیرومند سوسیالیستی به نظر می رسد که از آن رو بر گردانده اند و نقطه اتکاء های نوینی را در جاهای دیگر می جویند. حتی می توان روشنفکرانی را دید که به سوسیالیست بودن و براندازی وضع موجود مشهور بوده اند ولی امروز با شور تمام در راه «یک سرمایه داری دیگر» مبارزه می کنند!

همه چیز دال بر این است که امروز باید از نو به طور کامل به مسأله سوسیالیسم پرداخت. من کوشیده ام نشان دهم که این امر تنها در صورتی امکان پذیر است که مفاهیم نخستینی را که در بهترین گفتار تأسیسی سوسیالیسم، یعنی کاپیتال، آمده از نو بررسی کنیم. بنا بر این اکنون می کوشم طی انتقادی از مارکس به اعتبار آموزش های مارکس و طی انتقادی از سوسیالیسم به اعتبار سوسیالیسم، گفتاری اثباتی ارائه دهم.

من از این دفاع می کنم که (اولاً) سوسیالیسم عبارت است از گنجاندن نظم اقتصادی در نظم سیاسی، به ویژه از طریق «اجتماعی کردن» ابزار تولید، (ثانیاً) مفهوم سیاست یعنی امر عادلانه (le juste)، و (ثالثاً) اینکه بدین معنا، سوسیالیسم عدالت* را تعریف می کند، و نباید آن را با نظری مخالف اشتباه گرفت که می گوید سوسیالیسم با عدالت اجتماعی تعریف می شود.

از آنجا که ممکن است نکته دوم بد فهمیده شود، منظور خود را از «عادلانه» و «عدالت» توضیح می دهم.

مفهوم عدل از زمان روسو و کانت در مقولات امر شمولیت پذیر (l'universalisable) جا گرفته است. این شمولیت پذیری امر عادلانه که همان

شمولیت پذیری حقوق است از دو نظر با شمولیت پذیری امر نیکو (du bon)، شمولیت پذیری اخلاق تمایز دارد. از یک طرف، شامل تأسیس یک قدرت سیاسی ست و شرایط آن اجبار مشروع را تعریف می کند که در تأسیس یک حاکمیت واقعی (effective) جای دارند، حاکمیت کسانی که سوژه [تحت حاکمیت] نیز هستند (روسو) و از طرف دیگر (و مشخصاً در محدوده های دقیق امر شمولیت پذیر) رجوع به کارایی را شامل می شود. زیرا امر عادلانه به احترام به دیگری بسنده نمی کند، بلکه باید امکان مشترك (cpmpossibilité) پروژه های زندگی هرکس به شکلی که به نحوی جهانشمول پذیرفتنی باشد (کانت) و بنا بر این امکان تحقق واقعی اش را نیز فراهم می کند. بدین معنا، عادلانه کارآمد را تداعی می کند (۲۱).

این مفهوم مدرن از عدالت* را باید در وسعت داعیه اش در مد نظر گرفت؛ مفهومی که در محدوده عدالت «(باز) توزیعی» باقی نمی ماند. بدین معنا که نگاه این مفهوم متوجه چیزی نیست که بر پایه منافع معین به لحاظ تجربی در جامعه ای که مالکیت در آن قبلاً تعیین شده قابل مذاکره باشد، بلکه موضوع خود را تعیین اولیه دشوار هر چیزی قرار می دهد که به نحوی مشروع می تواند از آن هرکس باشد. این مفهوم به بازتقسیم (répartition) اشیاء و شرایط زندگی نیز، آنطور که یک عدالت «اجتماعی» ممکن است انجام دهد، محدود نمی ماند. این مفهوم که به شمولیت پذیر سمت و سو دارد به نظم اجتماعی در مجموعه خود مربوط می شود. یعنی هستن-قدرت به همان عنوان داشتن-اشیاء، آزادی به همان اندازه که برابری. نظریه عدالت همان نظریه سیاسی ست بدین عنوان که بر امر عادلانه (le juste) استوار است و نه بر ایده ای از منفعت عامه (bien commun) که بر ایده امر عادلانه تقدم داشته باشد. چنین نظریه ای توجه به منفعت عامه را، آنطور که لیبرالیسم ادعا می کند، کنار نمی گذارد، بلکه آن را با عزیمت از نقطه نظر امر عادلانه بسط می دهد.

سوسیالیسم از آنجا که امر اقتصادی را در بر می گیرد نظریه ای سیاسی ست. لیبرالیسم نیز نیاز شمولیت پذیری را شعار خود می داند، اما به نحوی متضاد موضعش این است که حوزه اقتصادی از نظم جهانشمول امر سیاسی

(du politique) خارج است. بر اساس نقدی که مارکس جوان به وضوح فرموله کرده، شهروند، که بر جهان از بالا حاکمیت دارد، از طبقه زیرین که صرفاً مدنی ست خارج قرار گرفته، یعنی بدین ترتیب بیرون از زندگی اقتصادی ای قرار می گیرد که شکل طبیعی آن می تواند بازار باشد؛ بازاری که در آن تنها با فرد خصوصی رو به رو هستیم.

پروژه سوسیالیستی در تنوعات (واریانت های) مختلف تاریخی اش، هرچند به نحوی نابرابر، به این سمت گرایش داشته است که حوزه اقتصادی را در نظم سیاسی بگنجانند. علیرغم تمایلش برای تفسیری «اداری» (تمایلی وابسته به شرایطی تاریخی که در آن پروژه مزبور همچون یک جنبش کارگری صنایع بزرگ و جنبش کارمندی بروز کرده و در مضمون «سازمانی» اتویی خویش بازتاب یافته) [هدف را] به درستی در مد نظر می گرفته است. منتها، وقتی امر سیاسی امر اقتصادی را در خود می گنجانند این واقعیت را نیز به نحوی قوی تر ایجاب می کند که قراردادیست* قرارداد اجتماعی، پارادیگم مفروض امر سیاسی، جز در ارتباط اصولی (princielle) خود با قراردادیست* فردی، تحت حکمیت دائماً نو شونده گفتار عمومی (discours public) مشروعیت نمی یابد. به این دلیل است که مفهوم سوسیالیسم باید در قالب فراساختاری از سر گرفته شود.

سوسیالیسم از زمانی که ایده آن وجود دارد لزوم گنجاندن امر اقتصادی در امر سیاسی را در قالبی که شرط اساسی آن به شمار میرود فرموله کرده یعنی «اجتماعی کردن ابزار تولید». به منظور آنکه اهداف همکاری تولیدی مسأله همگان باشد، بدیهی ست که ابزارها نیز باید از آن همگان باشد. سوسیالیست های تخیلی (utopistes) تا لنین به نادرست تصور می کردند که اجتماعی کردن ابزار تولید می تواند با جایگزین کردن برنامه ریزی کامل (دموکراتیک) به جای بازار تحقق یابد. ولی آن ها به درستی در اجتماعی کردن ابزار تولید شرط یک جامعه «عادلانه» (juste) را تشخیص می دادند، یعنی جامعه ای که شهروند در آن حاکم باشد.

بنا بر این تزی که من مدافعش هستم دوگانه است. نخست آنکه آنچه امروز باید تحت نام «سوسیالیسم» بدان اندیشید، هنوز و همواره بر روی اجتماعی کردن وسایل تولید قرار دارد، ولی این اجتماعی کردن تنها می تواند در شرایط وجود یک

مفصلبندی بین بازار، برنامه و همکاری بی واسطه محقق شود. ثانیاً نمی توان به یک ترکیب فنی به منظور کارایی یا سودمندی، بسنده کرد، زیرا باید ترکیبی «عادلانه» باشد، یعنی اساس یک جامعه آزاد-برابر را تشکیل دهد که با هنجارهای مقتضیات سیاسی، مقتضیات عدالت*، به معنایی که در بالا برای این واژه ها بیان کردیم، همخوانی داشته باشد این معنا «معنای معمول» نیست زیرا سوسیالیسم به طور خاص یعنی نقد عدالت*.

خواهید گفت این برنامه ای ست بسیار تجریدی و فلسفی. البته نمی توان از فیلسوف خواهان راه حل های مشخص شد. باید از او انتظار داشت که به روشن کردن نحوه طرح مسأله کمک کند.

آنچه در زیر می آید پیشنهادات من برای روشن کردن قضیه است.

فصل ۱۱- سوسیالیسم، مبارزه طبقاتی به منظور الغاء طبقات

نمی توان مفهومی برای آنچه بایسته است داشت و مفهومی دیگر برای آنچه هست. به این دلیل است که من سعی کردم جایگاه هستی شناسانه و نه تنها جایگاه ایدئولوژیک آن را از فراساختار به مثابه بیانیه نظمی کارآمد-و-عادلانه، یعنی عادلانه مشخص کنم. همراه با خصلت دو رویه عقلانیت-معقولیت اجتماعی اش (Verstand-Vernunft)، و موقعیتی که ادراک در بیانیه عدالت یافته است. یادآوری می کنم که ساختگری مدرن طبقاتی همانقدر از وساطت های کالایی نشأت می گیرد که از وساطت های سازمانی وضعیت (position) فراساختاری (ن. ک. به فصل ۸). سوسیالیسم بدین عنوان البته خود را در درون ساختار* یعنی در مبارزه طبقاتی اعلام می کند. سوسیالیسم مبارزه طبقات است به منظور الغاء طبقات. با توجه به دو قطبی بودن اصل شکل گیری طبقه، سوسیالیسم با ماری دو سر، سر بازار و سر سازمان مبارزه می کند که با وجود این، به طور همزمان، اشکال خرد (Vernunft) اجتماعی و ادراک (Verstand) اجتماعی ما می باشند. مبارزه ای که هدفش نه از بین بردن آن ها، که امری به ویژه بی معناست، بلکه الغاء مناسبات طبقاتی ای ست که ایجاد می کنند.

اگر مسأله به همان اندازه که ترتیبی معقول و عقلایی ست، بلافاصله در قالب مبارزه مطرح می شود (و این مبارزه مشخصاً احیاء چنین ترتیباتی را در مد نظر دارد)، به این دلیل است که سوسیالیسم مربوط به عدالت* است و نه اخلاق. عدالت چیزی ست که به مقتضیات حقوق پاسخ می دهد و این تحقق نمی یابد مگر اینکه قدرتی اعمال شود؛ ولی آنچه اعمال قدرت را مشروع می کند عدالت* است و از این طریق مبارزه علیه هر قدرت و هر نظمی را که بر خلاف عدالت* باشد نیز مشروع می سازد. بیانیه ای که با مفاد جهانشمولیت خویش به نحوی مشروع، انحصار اجبار و قهر مشروع را پی ریزی می کند، همزمان مقتضیات مبارزه علیه قدرت و نظم غیر عادلانه را پی می ریزد. و این نه یک بنای اخلاقی، بلکه بنای سیاسی عدالت است.

بنا بر این، برنامه سوسیالیسم، برنامه ای ست برای مبارزه برای عدالت* و خصوصاً از آنجا که با گنجاندن امور اقتصادی در سیاسی تعریف می شود، سوسیالیسم مبارزه ای ست برای تملک وسائل تولید و کنترل و استفاده واقعی از آن وسائل (که در شکل کالایی یا سازمانی در انحصار طبقات مسلط قرار دارند)، به مثابه شرط یک جامعه بی طبقه. این تملک البته به یک انتقال حقوقی خلاصه نمی شود، بلکه خیلی فراتر از آن، شامل مجموعه تحولات فرهنگی (آموزش، اطلاعات) و نهادی (دموکراتیزه کردن و به ویژه در سطح مؤسسه، اصول همبستگی) که جنبش سوسیالیستی در راه آن ها مبارزه کرده است نیز می شود. هدف که در تسخیر وسائل خود را به آزمون می گذارد عبارت است از همکاری آزاد-برابر همگان.

فصل ۱۲- «اصل عدالت» سوسیالیسم

در بیانیه حقوق که مدرنیته توسط آن اعلام می شود، این لزوم مبارزه در عبارتی واحد و یک سره، یعنی آزادی-برابری بیان شده است. این بیانیه-خطابیه (déclaration-interpellation) هر کسی را همچون موجودی آزاد و نه بنده (سوژه) مخاطب قرار می دهد و به استناد آن، موجه است که هر عنصر فعال

اجتماعی، جامعه را مخاطب قرار دهد.

داعیه‌هایی را که می‌تواند داعیه‌های علم اخلاق (اتیک) گفتار [در باره اتیک ن.ک. به توضیحات آخر کتاب] برای تشکیل کل فلسفه سیاسی باشد، و نیز مسأله رابطه بین موقعیت ارتباطی (communication) ایده آل و شروط واقعی آن (۲۲) را باید از اینجا ارزیابی کرد. نظریه قراردادیت* به معنایی که من در اینجا بسط می‌دهم، یعنی نقد قراردادگرایی، جویای آن است که نشان دهد شرایط یک رابطه اجتماعی «ارتباطاتی» جز در طی یک فرایند مبارزه طبقاتی شکل نمی‌گیرد و اینکه تئوری این فرایند خارج از فلسفه سیاسی نیست. ناسازه علم اخلاق گفتار به وضعیت دایره‌واری مربوط می‌شود که بین اولویت قانونگذارانه رابطه گفتاری از یک سو و از سوی دیگر اولویت شناخت شناسانه فهم این مسأله قرار دارد که در چه شرایط مشخصی رابطه می‌تواند به نحوی اصیل، گفتاری (discursive) تلقی شود؛ و از اینجاست ضرورت سیاسی ای که برای استقرار آن‌ها اولویت دارد. به نظر می‌رسد که این ناسازه حل یا درک نمی‌شود مگر از طریق یک نظریه آغاز یعنی نظریه «اصل».

موضوع نظریه «اصل» این است که نقطه عزیمتی را تعریف کنیم که با حرکت از آن بتوان به شرایطی اندیشید که رابطه نه رابطه سلطه بلکه رابطه ارتباط ممکن باشد. اصل در آن واحد هم مرجع اجباری هر گفتاری را که به خود «ارتباطی» (communicationnel) نام می‌دهد، تعیین می‌کند و هم مرزی که در این سوی آن، می‌توان گفت که ارتباطی نیست و مربوط به اعمال نوعی توازن قوا می‌شود. اصل، بنا بر این، همچون معیاری از شرط گفتاری اش، در گفتار دخالت دارد.

چنین است که به نظرم می‌رسد باید رابطه بین علم اخلاق گفتار و تحقیقات جان رولز تفسیر شود. پژوهش او در این جهت است که در محدوده نوعی لیبرالیسم چیزی را فرموله کند که خود وی به عنوان «دو اصل عدالت» مشخص می‌نماید (۲۲). من کوشیده‌ام نشان دهم که اصول مزبور را می‌توان در یک اصل آنارشستی خلاصه کرد که می‌گوید: «بین ما همه چیز باید برابر باشد، مگر اینکه آن‌ها که کمتر دارند طور دیگری داوری کنند». فایده این فرمولاسیون، که در دستگاه نظری رولز ابهام‌های فراوان دارد این است که آشکار می‌کند نقطه نظر

عدالت*، که تنها نقطه نظری است که قابلیت جهانشمولی دارد ذاتاً متعلق به کسانی است که کمتر دارند. و این در پروبلماتیک ما یعنی نقطه نظر استثمار شدگان، ستمدیدگان، طرد شدگان و نفرین شدگان روی زمین.

ضعف راولز از جمله در این است که خود را محدود می کند به اینکه در این اصل، اصل جامعه ای به طور آرمانی عادلانه را ببیند که به سمت آن رفتن اخلاقاً نیکوست. سیاست او تحلیل رفته به اخلاق تبدیل می شود. با وجود این، شکست رولز نباید موجب گردد که از دست یافتن به یک تئوری اصل نومید شویم. زیرا این اصل به عنوان یک خواست مبرم ناشی از یک مکانیسم آسمانی نیست که بنا کننده ایده آلی آن، همانند رولز، با حرکت از برابری مطلق، نابرابری های مفید برای همگان و تنها همین ها را مطرح کند. اصل عدالت*، به عنوان یک نیاز مبرم، نوید موجود در بیانیه مدرن حقوق را ابراز می دارد که به طور عمومی فرموله شده و برای عموم امری بی چون و چرا است. با توجه به اینکه به این وعده وفا نشده، و در مناسبات مدرن (شبه قراردادی) طبقاتی «به ضد خود تبدیل گشته»، این اصل [اصل عدالت*]، اساس عمل عادلانه در یک جهان ناعادلانه را تشکیل می دهد و فرمان سرنگونی هر سلطه است. این اصل نقطه نظر فرودستان را به عنوان نقطه نظری نشان می دهد که با حرکت از آن می توان آنچه را که شایسته این هدف است انجام داد.

مبارزه جزء سوسیالیسم است زیرا در رژیم صلح مدرن، طبقات و ملت های مسلط به آنچه دارند مسلح اند. تملک خصوصی یا عمومی یا ملی-امپریالیستی وسایل تولید و ارتباطات و دانش، بقیه جامعه و بشریت را به بازتولید خویش در شرایطی دون و ناپایدار مجبور می کند. صلح غاصبان نیز مانند جنگ جنایتکارانه است. محاصره دولتی و اسرار بازرگانی نیز همچون بمب کشتار می کند. قراردادهای واقعی موجود، برخلاف آنچه لیبرال ها از زمان هوبس (Hobbes) ادعا می کنند، یک نظم صلح آمیز نیست، بلکه ادامه جنگ است با وسایلی دیگر. به همین دلیل، نیاز مبرم به یک نظم حقوقی نیاز به خلع سلاح است، نه از آنان که فرودست اند، بلکه از قدرتمندان. این است محتوای «اصل عدالت*».

فصل ۱۳ - جایگاه «مدل‌های سوسیالیسم»

مبارزه بنا به تعریفی که سوسیالیسم ارائه می‌دهد شامل همه پیکارهایی نمی‌شود که جهان معاصر بدان‌ها نیازمند است. اگر من در اینجا می‌کوشم مسأله سوسیالیسم را روشن کنم و آن را در همه گسترده‌گی اش درک کنم، برای آن نیست که از آن یک پارادایم عام برای امر سیاسی بسازم (۲۴). همچنین باید اضافه کنم (۲۵) که نه نقطه نظر مبنی بر قابلیت جهانشمولی و نه «اصل» عدالت هیچ «موضوع مهم» و ممتازی را تعیین نمی‌کنند. آزمون قابلیت جهانشمولی همان آزمونی است که در کلیه مبارزات خاص و در تشتت ظهورشان مطرح می‌شود.

با وجود این، هیچ مبارزه برحقی، به معنای درست کلمه، وجود ندارد مگر مبارزاتی که به سوی یک جامعه عادلانه* گرایش داشته باشند. این مفهوم جامعه عادلانه* نباید به عنوان ایده آل نظم دهنده در نظر گرفته شود (آنطور که در مفهوم برابری کامل شاهدیم). این مفهوم نقطه همگرایی ممکن را در نظر دارد، یعنی انسجام ممکن بین اعمالی که امروز به عنوان عادلانه قابل تصور اند و این خود، به معنای اعمالی است که هم ممکن و هم کارآمد باشند. پس این مفهوم بدین معنا ناظر به یک اصل مسؤلیت است.

بدین معناست که امروز، مانند پری آندرسن (Perry Anderson) و تونی آندره آنی (Tony Andréani)، باید دوباره از مدل‌های سوسیالیسم سخن گفت، نه همچون پروژه‌های بزرگی برای پایان تاریخ، بلکه همچون افق متحرکی که همواره باید از نو ابداع شود.

بنا بر این، یک مدل از سوسیالیسم، نوعی توزیع است از وظایف معین بین اشکال هماهنگی مرکزی (سازماندهی، برنامه ریزی)، کالایی یا مشارکتی (associative)، یعنی یک توزیع «عادلانه*» وظایف (به معنایی که در اینجا بحث شد). مدل‌های مختلف را از سوسیالیسم می‌توان تصور کرد که تفاوتشان با هم، خصوصاً از درکشان از ترکیب این سه شکل همکاری ناشی می‌شود.

اما این مدل‌ها را هرگز نمی‌توان پیشنهاد کرد مگر با در نظر گرفتن داعیه‌ها و مبارزات (درازمدت یا آنی) که در جریان است و مگر با عنایت به نیروی بالقوه

و به تبع آن، وضع معینی از فرهنگ سیاسی که از خود نشان می دهند و نیز روابط بین خلق ها و بالاخره ادراك اجتماعی (تکنولوژی، کاردانی سازمانی و اطلاعاتی، و غیره).

این بدین معنی نیست که مسائل کلاسیک سوسیالیسم منسوخ شده باشد، کاملاً بر عکس. تملك ملی مؤسسات بزرگ، توسعه روندهای برنامه ریزی شده که به نحوی دموکراتیک به مشورت گذارده شده اند تا آنجا که از دیدگاه «عدالت*» قابل توجیه باشند (به معنایی که در فصل های ۱۰ تا ۱۲ بیان شد) هدف های عمده به شمار می روند. همچنین باید حد اقلی از «اصل سوسیالیستی علی البدلی» را حفظ کرد که بر پایه آن هرچه می تواند از طریق همکاری یا مشارکت مستقیم عملی شود از منطق سازمان یا برنامه تفریق شود و هرچه می تواند بر پایه سازماندهی یا برنامه ریزی دموکراتیک انجام شود از بازار تفریق شود. چرا که خرد عمومی و ارزش های مشترک و گفتاری بودن (discursivité) بیشتری در مشارکت وجود دارد تا در برنامه، چنانکه در برنامه بیشتر است تا بازار.

۱۴- اجتماعی کردن وسایل تولید

طبعاً نباید چنین پنداشت که تملك اجتماعی فقط به شکل حقوقی بروز می کند و اینکه گویا مسأله سوسیالیسم در مسأله اشکال مالکیت حل می گردد. مالکیت یک شیئی چیزی نیست مگر امکان در اختیار گرفتن آن به طور مشخص. بنا بر این، مالکیت خصوصی وسایل تولید نه تنها به میزان کنترلی محدود می شود که تولید کنندگان مستقیم می توانند در فرایند تولید در اختیار گیرند، بلکه همچنین توسط هر آنچه با برخورداری از نتایج مبارزات عظیم تاریخ کهن ملی، شرایطی (مثلاً شرایط کار، شرایط اشتغال، دسترسی به اطلاعات، به دانش و غیره) را تعیین می کند که در آن می توان از دستگاه صنعتی استفاده کرد. این مالکیت در عین حال (در نتیجه نفوذ سیاسی و فرهنگی مردمی که بازیگران اجتماعی هستند)، محدود است به آنچه از قبل تعیین می کند که چه چیزی مشروع است تولید گردد، چه عمومی باشد چه خصوصی، چه اجتماعی باشد و چه تجملی، چه مدرسه و چه

اسلحه سازی، اماکن ملاقات عمومی یا قلعه های اختصاصی. در اینجا باید خاطر نشان کرد که نقدِ مارکسی از سرمایه داری فقط استثمار کار، به معنای *استحصالی* ارزش اضافی را در نظر ندارد، بلکه ناظر است به این واقعیت که تنها چیزی که استحصالی شده ارزش اضافی ست، یعنی منطق سرمایه، منطق ثروتِ مجردِ سودِ خالص است. علیه این منطق است که تمام مبارزات اجتماعی و فرهنگی به پا خاسته است (از محتوای آنچه باید تولید کرد و شکلی که باید به شهر سازی یا لایه سخت زمین داد گرفته تا معنا و در نتیجه ترکیب مادی و نمادین اشیاء تولید شده، چه به صورت انبوه و چه جدا که محیط زندگی ما را تشکیل خواهند داد). یکی از ابعاد اصلی «اجتماعی کردنِ وسائل تولید» در انواع مداخله های توده ای می توان یافت که قبل و بعد از تولید، از خارج تعیین می کنند که ماشینی که باید تولید شود چه مصرف شخصی باید داشته باشد. منظورم، همانطور که سخنرانان متعدد دیگر تأکید کرده اند، عبارت است از مبارزات فرهنگی، فمینیستی، زیست-محیطی، شهری، روستایی و غیره. از آنجا که تولید ارزش های مصرفی ای را تولید می کند که از نظر فرهنگی مشخص اند، نبرد برای تملک همواره مبارزه فرهنگی نیز هست.

فصل ۱۵ - علم اخلاق، کمونیسم

سرانجام باید از محدوده سوسیالیسم و شعار سوسیالیسم سخن گفت. اگر چنین است که مفهوم سوسیالیسم بر پارادیگم قراردادیست* (به معنای انتقادی، دیالکتیکی، و ماتریالیستی (۲۶) که آن را به کار می برم)، یعنی بر پارادیگم امر سیاسی بنا شده، خود محدوده خویش را می سازد، آن هم محدودیتی مضاعف. از یک طرف، سوسیالیسم درست مانند سیاست به طور کلی، تنها به رابطه بین زنده های همعصر مربوط می شود نه به نسل های آتی که برای بستن قرارداد با ما حضور ندارند. و از آنجا که منبهد، کلیه فعالیت های تولیدی ما سرنوشت کسانی را که پس از ما می آیند در گرو خود دارد، سوسیالیسم مشغولیت ذهنی دیگری را مطرح می کند که از [خود] او فراتر می رود و می توان آن را همچون

سلوک دانست. سوسیالیسم ما را به اشکالی از عمل فرا می خواند که از سیاست فراتر می روند.

از سوی دیگر، مدرنیته پایان تاریخ نیست (۲۷). مدرنیته آن دوره ای از تاریخ است که مشخصه آن، رجحان اشکال ساختاری ای است که به این رابطه مشابه بین اشکال قراردادیت* و اشکال عقلانیت تولیدی قابل ارجاع هستند.

در دل این مدرنیته، پسا-مدرنیته ای سر بلند می کند متشکل از هر آنچه به وسیله اشکال کالایی و یا سازماندهی شده پاسخ نمی گیرد، بلکه برای به کارگیری آن ها اشکال بی واسطه، رابطه، گفتاری (discursive) ضروری است یعنی «کار» علمی، اطلاعاتی، فرهنگی. هنگامی که این اعمال در چارچوب هماهنگی ای نمی گنجد که به طور خاص، کار را، این اختراع مدرن را، تعریف کند آیا باید آن را همچنان «کار» نامید؟

به نظر می رسد که این بحثی ست بسیار مناسب، اما می تواند موضوع تحلیل دیگری باشد تا این آینده را بتوان با واژه کمونیسیم تعریف کرد. در عین حال، این فکر که بتوان از ورای وظایف سوسیالیسم پرید توهمی بیش نیست. چرا که این پسا-مدرنیته «کمونستی» تنها از مهار سوسیالیستی که بر مدرنیته ما زده شود، یعنی مبارزه در راه عدالت* زاده خواهد شد.

و به این دلیل است که باید پرچم سوسیالیسم را برافرازیم.

ترجمهء کورش کاویانی

پاورقی‌ها:

* - Jacques Bidet دانشیار فلسفه در دانشگاه پاریس ۱۰ و از اداره کنندگان نشریهء آکتوئل مارکس و صاحب تألیفاتی که در همین مقاله از آن ها یاد شده است.

۱- با تشکر از خانم آنی بیده-موردل که تمام این متن را نکته به نکته با هم مورد بحث قرار داده ایم.

۲- این یکی از تزه‌های محوری کتاب من «با کاپیتال چه باید کرد؟» است. من از بخش ۱ از جلد اول کاپیتال، که بر مجموع نظریهء مارکسی در باره سرمایه

داری حاکم است، تفسیری ارائه می‌دهم که در نقطهء مقابل دو برداشت سنتی از آن قرار می‌گیرد. یکی برداشتی که آن بخش را نمودار روابط کالایی پیش-سرمایه دارانه (یا نوعی مدل بازار بدون سرمایه) می‌داند و دیگر برداشتی که آن بخش را بیان «گردش ساده» و در مقابل تولید سرمایه دارانه می‌بیند. بر خلاف این دو برداشت، نظر من این است که موضوع (ابژه) مشروع [بخش ۱، جلد اول کتاب سرمایه] عبارت است از بازار (تولید + گردش) به عنوان پیشفرض (فرا-ساختاری سرمایه. این بحث از یک سو به متن شناسی، یعنی تفسیر پیدایش دریافت های مارکس مربوط است، و از سوی دیگر و به خصوص - و این نکته در اینجا برای ما مهم است - تئوری و مفهوم مناسب سرمایه داری.

3- Grundrisse, Tome 1, Editions Sociales, pages 108 à 110.

4- Anti-Dühring, Editions Sociales, page 322.

این متن های بسیار آشنا را صرفاً بدین دلیل می آوریم تا تأکید کنیم که ایده «سوسیالیسم بازار» یا تنظیم بازار توسط یک برنامهء سوسیالیستی کاملاً با دید مارکس و انگلس بیگانه است. اگر به صفحات ۹-۳۴۸ همین کتاب مراجعه کنیم عیناً مفاهیم سه گانه ای را می یابیم که پیش از این، از جمله در گروندریسه و آغاز کاپیتال - که در سطور پیشین یاد شد-، آمده است، یعنی جماعت اولیه (سرخ پوستان)، جامعهء کالایی، جامعهء کمونیستی (مبتنی بر یک «برنامهء تولیدی»)، بنا بر مفاد اساسی سخن آنان، به ترتیب، عبارت اند از پیش-کالایی، کالایی و پساکالایی. انگلس در این باره طرحی ارائه می دهد از تحول نظریهء ارزش-کار که برای جامعهء کالایی معتبر است، به یک نظریهء برنامه-کار که برای جامعهء کمونیستی اعتبار دارد. وی نخستین فرمولبندی این نظر (تز) را از آن خویش می داند و اضافه می کند که مارکس «توجیه علمی» را برای این تز در کاپیتال به دست داده است (ص ۲۴۹ آنتی دورینگ، متن فرانسه).

۵- در این مورد نیز بُب مطلب در آنتی دورینگ گفته شده است: «در تراست ها رقابت آزاد به انحصار بدل می شود و تولید بدون برنامهء جامعهء سرمایه داری در برابر تولید برنامه ریزی شدهء جامعه ای که در راه است تسلیم می گردد» (همانجا، ص ۳۱۷).

۶- برخی اعتراض می کنند که اگر مراد از سوسیالیسم این باشد، نمی تواند

با آن «هدف نهائی» که پروژهء مارکس طرح می کرده منطبق باشد، بلکه خود، شکلی انتقالی ست. اما این امر در منظور او، همانطور که خودش در نقد برنامهء گوتا اشاره می کند، شکلی از جامعه است که صرفاً در شرایط رونق و وفور پشت سر گذارده خواهد شد و به هر حال، نوعی الغای قطعی هرگونه مناسبات کالایی را در پی خواهد آورد. هنگامی که بلشویک ها، به محض رسیدن به قدرت دست به الغای رادیکال بازار زدند، کارشان بر تفسیر نادرستی از نظریهء مارکس مبتنی نبود. هرچند به این نکته نیز می توان اندیشید که خود مارکس با اعتقاد به اینکه یک ملت «نمی تواند مراحل تکامل طبیعی خود را با یک پرش پشت سر بگذارد و یا آن ها را با فرمانی ملغی کند» (دیباچه بر چاپ اول کاپیتال به آلمانی) چه بسا اراده گرای آنان را تأیید نمی کرد.

۷- اگر بخواهیم ببینیم که این مسأله تا چه اندازه دچار تابو بوده کافی ست به مقالهء بلند «کمونیسم» مندرج در کتاب بسیار ارزندهء فرهنگ / انتقادی مارکسیسم، مراجعه کنیم (PUF، ۱۹۸۲، زیر نظر ژرژ لابیکا). معهدا مقالهء مزبور به این نکتهء ظاهراً کوچک، یعنی اینکه پیشفرض کمونیسم الغای بازار است حتی اشاره ای هم نکرده است.

۸- یا اگر تعبیر هابرماس را به کار گیریم: بازار و برنامه را باید مانند «واسطه هایی» درک کرد که همکاری برهانی بلاواسطه را در مقیاس اجتماعی تقویت و جاری کنند. می توان دید که این مفهوم «واسطه ها» (و این جفت تعریف شدهء واسطه ها) نه اختراع هابرماس است و نه اختراع پارسون، بلکه مارکس آن را به وضوح فرموله کرده است. وی معتقد بود مبادله تنها «واسطه» (گروندریسه، ج ۱ ص ۱۰۸) ای نیست که برای مفصلبندی کارها قابل تصور باشد چرا که لنگه اش، یعنی «توزیع نقشه مند زمان کار بین شاخه های مختلف تولید» (ص ۱۱۰) را می توان جایگزین آن نمود. اما خواهیم دید که من بر خلاف هابرماس، بازار و تشکیلات اداری را تنها به عنوان اشکال اندیشهء ابزاری در تقابل با دنیایی که در آن بسر می بریم نمی فهمم. من ارتباط آن ها را به قراردادیت* بین الافراد و مرکزی (centrale) نشان می دهم، آنجا که «قراردادیت» در شکل مثلثی اش، قبل از هر چیز، یک مفهوم رابطه ای فردیت را تعیین می کند و می تواند در نقطهء مقابل یک رهیافت صرفاً جوهری (substantielle) قرار گیرد.

۹- همانطور که از زمان هابس به بعد در فلسفه روشن است، منظور از نهادِ مدرن به معنای دقیق کلمه عبارت است از اینکه جامعهٔ مدرن خواستار نهادی شدن خویش است و هر شکل مفروض طبیعی را رد می کند.

۱۰- البته، «امور پیچیده تر از این هستند». کل مسأله این است که بدانیم برای بازسازی پیچیدگی، به نحوی منسجم، با چه مضامین (ساده) ای باید آغاز کرد و شناخت های نوین را امکان پذیر ساخت.

۱۱- برای این مقولات قراردادیت*، که نه اشکال بلکه ابعاد آن را تعیین می کنند، می توانید به فصل های ۲ و ۳ از کتاب «نظریهٔ مدرنیته» مراجعه کنید.

۱۲- در بارهٔ مفهوم «شکل کار» مراجعه شود به مقاله نگارنده تحت عنوان «کار دوران ساز است» در کتاب «بحران کار»، PUF, (La crise du travail- 1995).

۱۳- در عین حال، پر معناست که اصطلاح انجمن (association) که جنبش سوسیالیستی آن را جزو فرهنگ خویش کرده و منظورش از آن، شکلی است که می خواهد به روابط اقتصادی بدهد درست همان است که نظریه پردازان قرارداد* اجتماعی برای تعیین شکل دولت دموکراتیک به کار می برند.

۱۴- ن. ک. به «با کاپیتال چه باید کرد؟» فصل های ۶ و ۷.

۱۵- برای اثبات این نکته ر. ک. به «با کاپیتال چه باید کرد؟» فصل های ۶ و

۱۰.

۱۶- همانطور که دیده می شود فرمول چهارگانهٔ قرارداد خصوصی که مارکس در فصل ۱۹ از جلد اول کاپیتال بدان می پردازد «من می دهم تا تو بدهی، من انجام می دهم تا تو انجام بدهی، من می دهم تا تو انجام بدهی، من انجام می دهم تا تو بدهی»، در اینجا صرفاً برای این مطرح شده است که به اقتضای نقد فیتیشیسم کالایی از آن انتقاد شود.

۱۷- این سؤالات در فصل های ۱ و ۲ کتاب «نظریهٔ عمومی» بسط داده خواهد شد.

۱۸- ر. ک. به صفحهٔ آخر از فصل ۶، ج اول کاپیتال.

۱۹- این دو شیوه از رابطه طبقات مدرن را نمی توان با هم منطبق ساخت ولی با هم ترکیب پذیر هستند، چرا که از سویی بازار و برنامه عموماً در ترکیب با

هم اند (حالت جامعه ای که تقریباً به طور کامل برنامه ریزی شده حالتی ست به طور تاریخی جدا که توضیح خاص خود را می طلبد) و از سوی دیگر طبقه ای که بر بازار مسلط است قدرت وسیعی در سازماندهی آن (و در سازماندهی جامعه) بر پایه منطق منافعش داراست. برای طبقه مسلط جامعه دولتگرا نیز وضع به همین صورت است.

۲۰- از آنجا که دقیقاً قانون بازار قانون طبیعت نیست، بلکه تنها یک قاعده است، همواره به یک مرکز قدرت که آن را حمایت کند، نیازمند است، قدرتی که بتواند نظم داخلی را نیز به اشکال گوناگون، برقرار و قاعده مند کند و مبادلات کالایی با سایر واحدهای جهان-بازار را نیز کنترل نماید.

۲۱- یادآوری می شود که اگر جهانشمول در اینجا جهانشمول یک گروه نیست، چون داعیه پذیرفته شدگی عقلانی استدلالی، یعنی داعیه حاکمیتی از گفتار بودن را دارد، حقیقتاً نیز به نحوی جهانشمول شمولیت پذیر نیست. این جهانشمول زیر نفوذ یک قدرت دولتی قرار دارد که جز در یک سرزمین معین اعمال نمی شود. وقتی داعیه عدالت*، بدان معنایی که از معنای اخلاق متمایز است از چارچوب ملی فراتر می رود، مسأله فرا-دولت* (sur-Etat) جهانی به طور بالقوه مطرح است (مراجعه شود به تحقیقات نگارنده در باره این مفهوم).

۲۲- در این مورد نگاه کنید به تحلیل های نافذ «ستفانو پتروچیانی» در بحث فوق و نیز کتاب اخیر او، *Marx al tramonto del secolo (Manifestolibri)* (1995) وی به خصوص با تأملی در آثار Apel نشان می دهد که وضعیت ایدآل گفتار، بر این پیشفرض استوار است که شکلی سیاسی یعنی دموکراسی «سوسیالیستی» را به عنوان شرطی واقعی بر پا دارد.

۲۳- رجوع کنید به کتاب نگارنده: *جان رولز و نظریه عدالت John Rawls et la théorie de la justice, PUF, 1995.*

۲۴- برای مثال، مبارزه زنان که در عصر جدید روابطی نیرومند با مسأله سوسیالیسم دارد نمی تواند شاخه ای از آن به شمار آید.

۲۵- خواننده می تواند به مقاله «از جان رولز تا مکیاول» مراجعه کند که در مجله عصر جدید *Les Temps Modernes* منتشر خواهد شد.

۲۶- انتقادی، به معنای تناقض بین قراردادیت* مرکزی و قراردادیت بین

الافراد. دیالکتیک، در رابطه بین فراساختار و ساختارها. ماتریالیستی، زیرا قراردادی نمی‌بینیم مگر برای استفادهٔ دنیوی، استفاده‌ای که دیگران نیز حق دارند طالب آن باشند.

۲۷- باز هم مراجعه می‌دهم به مقاله‌ای از نگارنده که پیش از این یاد شد: «کار دوران ساز است».